

## انتظار مقدس ۱۳۸۵/۱۲/۱۱

زهره محمدی

جمعه روز... نشد

ساعت: شب

گفتم:

خدا کند که بیایی...

اما...

... دوباره جمعه صبح، ظهر، نه، غروب

شد نیامدی

هرچند... برای ما که خسته‌ایم و

دل شکسته‌ایم نه

«برای عده‌ای ولی، چه خوب شد

نیامدی»

...

خستگی

خستگی مفرط از یک روز انتظار

نه، یک روز نه

۱۰۹۸ سال و شش‌ماه و پنج‌روز

قمری انتظار پس از غیبت کبری.

خسته‌ام

نه از انتظار

که از جهان بی‌حضور تو

انتظار مقدس است

سوگند.

آرزیم ظهور

## همچون قله باشید فاطمه عباسی سرداری

گذشت زمان تنها راه عبور از پل سختی‌هاست.

وقتی که احساس انسان به اوج زیبایی و پاکی خود برسد تبدیل به عشق می‌شود.

سعی کنید همواره چون قله کوه باشید و مسیر سخت و دشواری را برای فتح خود برگزینید تا هرکس نتواند به راحتی شما را فتح کند.

انان که قادر به دوست داشتن کسی نیستند، دوست‌داشتنی هم نیستند.

زخمی کردن دل دیگران، چیزی جز افزودن به عمق زخم‌های خود نیست.

من به یک نقاش بیشتر عشق می‌ورزم تا به تابلوی نقاشی آن، چرا که اگر نقاش نبود تابلوی زیبایی خلق نمی‌شد.

چشم‌های خیس و منتظر من حماسه‌ساز لحظه‌های دل‌تنگی من است.

کنار آب نشستیم. آب خنک کمی سرحالم کرده مشت سوم، سوت خمپاره، زمین زیر پایم لرزید.

خمپاره، خمپاره... برگشتیم.

گردوغبار همه‌جا را فراگرفته بود و اطراف سنگر هیاهویی برپا بود دویدم.

یا زهر! رضا... رضا...

سنگر کاملاً تخریب شده بود چیزی را سرپا ندیدم دنبال رضایم گشتم. تنها

تکه‌های متلاشی شده بی‌سیم بود که در گوشه‌وکنار خودنمایی می‌کرد.

گردوغبار بیشتری قطعاتش را پوشانده بود. چشم گرداندم، گوشه سنگر چیزی

تکان خورد.

انگار غم عالم را روی دلم خراب کرده‌اند. سر خون‌آلودش را در بغل

می‌گیرم می‌بوسمش. این لحظات آخر نگاهم می‌کند. اشک، فرصت نمی‌دهد

چیزی بگویم. او با لبخندی آرام چشمانش را می‌بندد.

یزدی بامزه مثل جن جلوبیم ظاهر شد. با هم اعزام شده بودیم منطقه و من از همان اول عاشق لهجه شیرینش بودم.

بی‌مقدمه گفتم:

چیه لاید دوباره به عمل واسمون جور کردی آقا رضا نه؟

پیشانی‌اش را بوسیدم و گفتم:

قربون این لهجه تو برم که عین نباته بیا و این بی‌سیم مارو ردیف کن.

– بابا تو پدر این دستگاه‌رو درآوردی، آخه دست بردار از سر این زبون بسته.

به شانهاش زدم و گفتم:

د نشد. اگه حالش سرچاش باشه صدتای زبون تورو حریفه بجنب، یالله.

– برو تو سنگر تا برم و وسایلمو بیارم. او به‌طرف سنگرش رفت و من هم

سمت نی‌زار رفتم تا سرورویی تازه کنم.

عراقی‌ها هنوز خمپاره حواله اطراف می‌کردند. این مانورها کار

همیشگی‌شان بود لابد مهمات مفت و مجانی فراوان زیر دست‌شان بود

که این‌طور بی‌هدف شلیک می‌کردند.

می‌کشم، همین امروز و فردا باید دست و پایم را جمع کنم و برگردم عقب، عجب دنیایی است.

به خودم خندیدم، و با خنده‌ام مطمئناً بی‌سیم فکر کرد راهی برای ماندنش

یافته‌ام دلش را شکستم:

– غصه نخور هرطور شده درست می‌کنم.

عرق، پیشانی‌ام را گرفته بود. یک ساعتی می‌شد مشغول چانه‌زنی با

بی‌سیم بودم اما فایده‌ای نداشت.

– بین خودت نخواستی سرپایی

معالجه بشی، من هم که چیزی سر در

نیاوردم پس بهتره به متخصص تورو

بینه.

می‌بایست سراغ محمود الکتریک که دست‌وپا شکسته از این چیزها سر در

می‌آورد می‌رفتم. هوای دم‌کرده سنگر

عذابم می‌داد، زدم بیرون. بچه‌ها هر کدام سرشان به کار خودشان گرم بود.

چشمی به اطراف انداختم.

– آهای محمود الکتریک کجایی؟ آهای محمود...

## بی سیم مهدی زارع

آفتاب، بالا آمده بود و گرمایش را کم‌کم به جان بچه‌ها می‌انداخت.

عراقی‌ها هم با شلیک‌های گاه‌وبی‌گاه خمپاره‌ها، بیداریشان را به رخ ما

می‌کشیدند به‌طرف سنگر راه افتادم امروز می‌بایست دستی به‌سر و روی

بی‌سیم می‌کشیدم کار نمی‌کرد، از دست من کلافه بود یا خستگی امانش

را بریده بود خدا می‌داند. آخر بیچاره این چند روزه سرش خیلی شلوغ شده

بود مرتب پیغام می‌برد و می‌آورد. پرده سنگر را کنار زدم و داخل شدم.

بی‌سیم رنگ‌ورورفته کف سنگر چهار زانو نگاهم می‌کرد. کنارش نشستیم،

خوش به حالش هنوز هم گردوغبار عملیات روی دوشش بود.

– باز هم وفای تو

می‌دانستم به من می‌گوید که حالا هم تنه‌ایش نگذاشته‌ام و برای تعمیرش

آستین بالا زده‌ام.

هرچه با او ور می‌رفتم انگار نه‌انگار، حرف دلش را خیلی خوب می‌فهمیدم؛

کهنه شده‌ام و نفس‌های آخر را

الله  
رسول  
محمد